

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

المملكة العربية السعودية

وزارة التعليم العالي

جامعة أم القرى

مكتبة الملك عبدالله بن عبدالعزيز الجامعية

قسم المخطوطات

بداية المصطلح

در بیان علاج امراض

ای صبا الحی حسالم لیدن
 کردن این شوی را بسته
 شوی را چون تو میداورد
 کف سه دونه در ماهی
 در کف کش خدا شکر بود
 کش و اسجد و نذر بران
 از با چون در تابستان
 حج زیارت کردن خار بود
 کین حسام و این صبا کف کش
 شمس و قرآن صبا خواند
 پس کاه نور سه دونه
 تا که کف کش یک دونه
 یک بر فلک سوسو کش
 انبیا باد شنان برین
 دزد و تلباس خضر نوز
 پس ز جامه بورد و جوید
 آب یکسبت و تبخی خون
 ای صبا الحی تو دین عالی
 این حکایت را که تو گفت
 انگ سنا از کن هر یک

که گذشت از مینور شوی
 بی کش آن سوی کش استیم
 گرفت و ن کرد تو شاف
 تا که کانا سه پیش آمد خرا
 فصل کرد و لطف فرمود
 قرب جان شد بجهه ابدان
 حکم داری همین کف کشیم
 حج رسالت مرد آن بود
 بخور شید از صبا با شین
 و آن نماز نور خواند این را
 چون بر آمد آفتاب آن شد
 تا بر د از صبر از جمله بجد
 زان که روشد کاسه او را
 پس ملا یک رب سلم می رسد
 زین دوا بی فریاد رس فریاد
 با تا بد بر ملا و بر د ما
 قوم موسی را خون بداب
 حق نمودت با نفع افعال
 د پیده غیبت جو عیب است

سعال عالی نوبی مرخا
 شوی بو بان کشید با بد
 چون چنین جوابی خدا خواهد
 مشوی از تو مزاران شکر
 زانک شاکر را زیادت
 که زیادت می شود زین بود
 خوش کف کش این کار در علاج
 زان صبا کف حسام آید
 نور از آن ماه باشد و صبا
 شمس چون عالی تر اند خود را
 افتاب اعراض را کامل نمود
 تا که نورش کامل آید در
 پس عدد جهان صرافت
 کین چراغی را که مست از نور
 روشن بر د فضا در هر
 سر کش فضا بخواند آفتاب
 شمس این حرف این هم در نظر
 د پیده غیبت جو عیب است

نمای حکایت آن عاشق که از حس کف کش در باج مجول

این حکایت کردند از خانما
 ان زمان بودم کان شخص
 بود اندر باغ آن صاحب
 سایه او را بود امکان بد
 بعد از آن بسیاری کوشید
 عاشق همیشه و مطبوعی
 چون در افکندش عشق جوئی
 هر کسی راست امید بری
 چون در اند خوش زان باغ
 بید آن معشوق را او با جلا
 که زبان کرد عمن از کسر تر
 سدد او شایسته جهان آن
 که خبر آمد که شوی صبا
 مای هر جان او افتد از آن
 بر همه زنده بر روز باقی بود
 در زمانه هیچ زنده وقت
 همچنین بر می شرای مرد کا
 طلق آبی را بر د در یا جوی
 آن بگویند زید صید
 که تو جوابی گوئی از ابا شکر
 چشم خود بر بند زان خوش تو
 ناشوی این زبیری بلال
 مر صد مک و مستحق او شد
 آن تیکا و اعطو جو برخت
 دست می برداشت با رنگ

خود و معشوق خود را در آن باغ بافت و عسل
دعای غیر که در وقت عسل آن کوه کوشید و مویز کم

تجو عسقا و صفات را شنید
 خود مجالست بناد آن شد
 حق بیایود اول کارش پس
 بعد از آن در بست که کاس بر
 که کش زدش در آن روزی
 خود فرو شد با یکجوش ناکش
 طالب کشیدن در جوی باغ
 بیست خندان سیم و ز بزوی
 از عوای و سکی اش وار بان
 بر سلطان شوره اورفت
 صد چنین او بار ما داره
 آن عوان پو ندان ششاق بود
 که یکی را پا د که را بندست
 نسبت این را از یکی کش نامند
 خلق خاکی را بود آن مرگ
 دین بگویند زید کسب و شینت
 پس و را از چشم عشاقش که
 عاریت کن چشم از عشاق او
 گفت کان الله زین الجلال

چون که لقمه اول از فضا
 به باغ جاده بودش بی حال
 چون بد آن آسید چه حین
 هم بران بومی نشد می رود
 باز در بستندش آن درخت
 و عسل را ساخته بر د آن
 پس در س میکد از دق آن
 از عوانی مر د از آن کن
 که جوی آن عوان است
 و در خبر آید که سه رحمت خود
 او عوان را در عا در کف کشید
 پس بر می مطلق باشد
 مر سکا را پا د که را پای بند
 ز سر آن مار را باشد
 زید اندر حق آن شیطان بود
 زید یکد انت بران یک خن
 مشک از چشم خودت آن خوب
 بل از کن عاریت چشم و نظر
 جسم او من باشم چشم و دلش

حکایت آن واعظ که هر روز سون بنیاد کسیر که
در اعان سخن و عا بر غلمان و سخن دان سپس

چاره سبب حلدت است در نظر
 در اندر باغ از جوی تو رس
 که کشش این در عا بدست سال
 بر بوی افشا و نشد او را
 چشم بر روی طبع بدان سال
 پیش نشان می نمود
 مددی را جی دلش شوی
 بر عا را می انداش
 تا زیم او دوه در باغ
 باشی حق دعای آن عس
 آنجا که شادم او را شاد
 که ساره خلق را خواهد بدای
 از سلیمانان کند انرا خود
 که عوان او را جان را خست
 بد نیست باشد این را هم بد
 مر سکا را ز سر برد که جوی
 نسبت این آدمی باشد
 در حق شخصی که سلطان
 او برین دیکر سه رخ و ران
 پس چشم طابان مطلوب
 پس چشم او بروی ذکر
 تا بر بندد بر همه شمش
 سوزی بچوبت صبا و صلیل
 فاطمان را و را د اعی شاد
 بر دین بوسدن و طاعیا

بر صفت کسان اسل حیر
 سر در کشت کین مینو
 جنت و ظلم و جور حدان
 کردی از دهن آن جانب سیه
 بنده می نالند جی از درد و غم
 این کله زان مین کن کشت
 که از رانگر بزی در خفا
 ست حیوانی که نامش هست
 نفس موی شوی آمدن
 ناز جانها جانشان سز
 روزه طلع و تیر ما لیدی
 طلع و تیر و مالش سیه رده
 که بلای ددت نطمه سیه
 بره پنجه خوش را در عین
 رحم ایایی از و سیه
 کت پسی پریکیشا رسه
 کنتش ای جان صبر حیر
 کنت ازین چشم خدا چه بود
 پس عوان که معدن این چشم
 که چه عالم را از نشان حاره
 جو کت نه ما ایش بدندان
 بانک سزده بروی سیه
 کنت آخول و ضلعت سیه
 کنت ای شیدا تو ابله بود
 مروی تصیف صنع این سزده

بر سه کافه لان واسل
 دعوت اسل صلوات خود
 که سر از شر خیر انداختند
 با ناز آورند می کرکان راه
 صد سگایت میکنند از رخ خو
 از دور مادور و سعادت کنت
 استغاث جوی رلطف خدا
 او بر خم جوب زلف و لیس
 کو بر رخ و رخ رفتت سینه
 که میدیدت آن بلا قومی در
 کند کشتی تا خوش ناپاک او
 تا شود باک و لطیف با فیه
 علم او بالای ندیس سینه
 بس کوی بید افلاونی با بقا
 کین شیطانی برو چیده

از کدی این دعا بر صفا
 کنت نیکوی از اسنادیده
 هر کی که روی سیه کردی
 چون سیه را صلوات کنند
 حق می گوید که آخر رخ و
 در حقیقت مرعد و داروی
 در حقیقت دوستانت دشمنند
 تا که جو بس زنی می شود
 زین سیه بر سیه شکت
 پوست رو او و بکوش
 آدمی را پوست مذبوح دان
 در می تابی رضاده بی عیار
 چون صفا بیند بلا شریک
 این عوان در رخ غم می شود
 کارگاه خشم کت و کین در

سب کرجی جو خندان را دعا
 سن عاشان زین سیه دیده
 سن ایشان رخ و رخ جو جی
 برین عاشان بر سینه می
 مر تر الابه کنان در است
 کیمیا و نافع در جوی ت
 که حضرت در دور شوق کنت
 اوز رخ جوب سیه می شود
 از همه خلق جهان از و نسته
 چون ایدیم طایفه خوش می
 آن در طو نهها شده زشت
 که خدا در بخت دهنی اختیار
 خوش شود دارد و جو سینه
 لیک از رخ خود مرده
 کان بود اصل ضلال کاوی
 حیث در سیه ر ججه
 که از ان دور می بر سر
 کنت ترک خشم خوین این زما
 باز کرده زان صفات
 لیک بود آن چین ما سینه
 رود او فضا کنا رو بس
 که مرد کتساج او بر موی سینه
 کیت حاضر صفت مان دکن
 با د جنبا بی ایجا با ذرات
 باز و پین تا جنبا بی

**سوال سابل رغبی ستم علیه السلام که با روح الله
 در وجود ارمه صبهها صعبتر حبیب است**

فکر کن ان عاتق خیانت و بانگ ازین مشتوق بروی

جنتش این جزو با ذی ساد
 گاه دم را مدح و سعای می
 با ذرائح که بنهاری میکنند
 میکند یک ذرا ز سیموم
 دم نمیکند ذسخن بی لطف
 مرو حد نقدیر ربانی حسرا
 این شمال کن صباد در نور
 کل با ذ از برج با ذ آسمان
 تا جزا که در کنگدم کا سها
 بعین در طلشان با ذ
 اصل کشتی بحین جویا با ذ
 از خدا لاله کنان ان جزو
 بسج دانسته اند اسن
 کت و اورای می بینی در نظر
 کنت در کالم من در اج
 خود اذ بساین بر ذوان
 صوفی اند سوسی خادور
 جنت کشته بار سینه خوشن
 چون بود صوفی بخور
 فاصدا آن روزی قوت کنت
 آن قشاش را ست نامند
 جنو کای و سوشان کنا
 عهد عثمان امیه سوست
 بانک ذ آن در دکای سیه
 با د بوشدی اظهار فضل

پی تو پی با ذ پین کت
 گاه دم را جو و دشنا می
 در دیش این لطف عاری
 مر صبا میکند حرم قدوم
 بر کردی شهرو بر قوت
 بر بناشد را سنان اسل
 کی بود از لطف و ار انعام
 کی چدی مرو صه آن با ذ
 تا بناری رو ذیا جا سها
 که سینه بلنگ درد آید که
 جمله خوا مانش از ان رفت
 که بده با ذ نظرای کمران
 که فرزند با ذ رب العالمین
 فتم کن انرا با اظهار اثر
 زیر کمان در فاعر طلب
 ندین سینه که در کنت
 سر دور ماندنی حکیت
 از جنبا بی کرد نا خایر جمع
 که چه شمار ستم بد به
مکان آن جزی می که در عهد امرو منین که کز شد و جلاؤ
 اولین بار ستم جرم زنهال
 با ذ کیر از پی اظهار عدل

جنتش از ننگ کت لیس
 پس بدان احوال کبک با ذ
 بر کرده عا دصره میکنند
 با دوم را بر تو نهها او اس
 مرو صه جان بی انعام
 چونک جزو با ذ دم مامرد
 یک کپی کندم را سار می
 بر سر من بوقت اشتقاد
 چون مانند در آن با ذ
 که می دانند کت را ننده او
 همچنین در درد و نمانها را
 رقت و عویذ می خوا سید
 بس ترین در عقل سرداننده
 تن بجان جنبد می مین
 کنت بساین بود که خود
 رجب زین کوزة ملامدین

تا به تصیف جان قابلیت
 که ز جو دی کل می پسند
 باز برمودش مطم میکنند
 تا کین بر با ذ بر بردی قتا
 و بر برای تو سرتش و کمت
 نیست لامفنده ما مصلحه
 فهم کن کان جمله باشند
 سینه که فلاحان رخ جویند
 جمله را بسین بنی لاله کنان
 با ذ را بس کین زاوی چ
 و فسخ ای بسوز و اغنیاف
 در شکی طلی زن از غم
 لیک جنبدین تن جان
 آن دک را خود می دانی تولد
 یک عطر خواه هر بدن جمله
 خانه یک در بود کت در
 اندران یک حیره از و کت
 سوی خانه باز کرد ذ ذ از دک
 این زمان نا خانه نامند
 را کت محنت و بر و بانذ خدا
 آیدت نان بد سیمانی جا
 دا ذ در پی ابجداد و عوا
 با راول قهر بار ذ حیرا
 آن مشا هر کرد ان سزده

بارها در ناله زار بر کرده
آن جانان شک آرد و آن
آنجان که در آن چیره
لیکن دانسته آرد که
مرد دق باشد چون بطل
میج همان خانه آن در
مجوعه عین روز در سخن
چاره خود را بداند کند زود
زیر چاره مرد رسوا و عیان
گفت تا نویست از عیان
که بخت صوفی صفت
گفت صوفی چنانچه صفت
خواست حقه را بنیاد زود
یک بسته دارد که اندر سهر
کی بود این کف و اشک راج
گفت گفتم چه چنین عزیز و او
ما را مال و زر بقول و بخدا
فصد ما سترت و با کی صلا
بار صوفی عذر در رویش
اغشاد او شایسته ز کوه
گفت صوفی خود چهار و ده
باز ستر و باکی و ز پر و صلح
ظاهر ادبی چهار و صلح
این حکایت را بدانم
چون زن صوفی تو خاین

سهل بگذشت آن و کوش بود
که سمانی را کند مرکب جا
خستک شد او و جانشین ابتدا
تا که در کوشی موشد این جرس
لیکن بنیاد به زدم سترم
سج و دویله و رده بالای شود
بی گو و بی پشت بی جای

بهنان کردن آن زن معشوق خود را از روبرو چاره
جهت طلبش و بهانه گفتن که آن کیدکن عظیم

سه گز این را من بدیدم
تا بر آرم بی ساس بر پی
انگشاد خاطر ز کینست
جوب و زبر که جای کینست
یک در راز جوب در دیگر فرج

گفتن آن زن صوفی حور که او در زند چهار دست
مرا و او ستره صلاح است جوای بی باکی بسوزند

وان مکر کرد تا بنویست
که رسد فقرش بی آید شکوه
دید وی بنیاد و خفا
او را به داندا از انتضاح
و از صلاح و ستر از خود عالمیت
لاف کم با بی جو رسوا و ستر
دام کله از در غا بکشود

گفت زن من هم مکر کردم
او همی کوی بد معصوم گفتمت
خانه تنگی تمام یکست
به رمای داندا او احوال ستر
شرح مستوری ز با ستر
ستر ای می بدعوی ستر
که زه داشته روی کست

که سویدام ز جو ناید درین
دست کرده آن فرزند جا
از شما کینه گشتم آخو صبر
اندک اندک نحو میاری حق
غزه آن گفت کین کینار کوه
بی جای که جاسان کوه
بخت را تری فهمای عوج
مرد راز آن ساخت و در راز
سخت پیدا چون ستر بر روبا
مرد راز مال انبالت بهر
در نیاید زود نادانانه
لیک خاتونیت حق اندک
لیکنم او را بجان و دل عود
توم جاکون نموند و محتمم
ورنه تنگ اند ما ذرا تنج
گفت بی من ستر سار جوب
ما مجرب و جمع بی چون عایلم
در دو عالم خود بداند باشع
بی چاری را مقرر کرده ام
از شما مقصود صدق و
که در وهنای نماند سوز
و ز سر و پیش سر و دینال
چون رو پیدا جو در روز
این بدست اجناد و عقاید
شرم داری و ز خدای چوین

از

در بیان سبب و کیفیت خلق خدای تعالی

ار بی آن گفت حق خود را
از بی آن گفت حق خود را
ار بی آن گفت حق خود را
ارسم شش است او صاف
ما علم باشد چیزی و وسیع
کر که بوی پنهان باشد بر صبر
من سوی انست پیش از وصل
خونک شمش سرخ باشد ز سر
عاشقان ز در دران ماییده
نازغره تیر اندر حکر
حاریب دارم که ملکش
نفس حیوانی ز حق گرفت
خود چه پرسم انگل و دانش
شعوت دنیا شال کلنت
لیکم ستمی زین تون صفا
اندر ایشان حورینا ز خدا
مگر در تونست او چون خا
تو نیایز این سیمای استکبار
کرند آری بود آتش درین
عص تو چون انشست جزا
آفتابی که دم از آتش زند
انگ کوید مال کرده آورده ام
که نوشش سکه کشیدی تا
آن تک افتاد پشه و
بوی عطش در عملاران

نماندیشی صباچی توزیم
نی مثال غلت و بی سقیم
پاسیه زشت تا نام صبح
ماند آن صفت نور صبح
که نکور و وب ولیکن بیضال
دامش فان در در اگر کم پیش
که نظر با چایکه مالیده اند
که ستم حارس که راه کم نگیر
دانند آن باچی که ان برین
من بدل کوریت بی بدیم

در بیان دنیا و کنه دنیوی چون چاهم

اغیا مانده سپیکین گشت
ترک این تون کوی در کلام
مگر در جام شد سیمای او
در پیشی روش بویش آکیر
بس بکوید تو بی صحبت
پیش عقل این ز جو کسین
آفتاسان شک را هم کرد
بن سخن که که رسوایی فردا
انگ در تون راز و باکی ندید

قصه آن مرد باغ که در باور عطاران او بودی بوین

که بود دید و سهر و سیر
تا بیدی لب گفتار شبنم
که سبک کافوره از دام سم
کره اساع ضربه بر از صبا
یا لبت عادی نبی سرب
یا ک حق عاقبول الطالم
کر ستیزه را بی اثر شفا
تو چکان بر جی ندانم با س
رایگان دانسته اندان
که بشاید حارس از دنیا لام
بیت عیال غافل ای تم
که برت دیدم ز جمل درج
که تو چوب چون بو و دینک
که از حجام تو ز شست
بر آتش کردن که مایه با
ترک تون را عین آن که مایه
ست پیدا بر رخ ز سپای او
جو عصار آمد عکسای هر صیر
بست سلجوک بودم
گر چه چون سگین قوع
تا بنون عرص افند صدیر
در میان توییان بن حرا
بوی پیشکار آفریندی
چونک در بازار عطاران
انگ در بندش سر و صافقا

چونک رگش در صورت
بی لافش نکردهش خوب
کر بگرد در بنا لذت زار
چونک مستعشق شدا طبعی
سالمی که در شهری بود
که آن باجا بوده المین شهر
بدرج کر روح مویه باقی
خاصه بدین شهر با کوفته
سر بر نازد گوش از غش زار
آمده اول قلب حساد
سالها اندر بنایی عمر کرد
خرمینی سلی که دارد سوی
بجو میل صرفه منو می بند
سایه نشانی شود آخر دور
بار از حیوان سوی انشا
عقلهای ولینش با دست
که جوخته گشت و شد با پیش
که جرم بود از بیهوش خواب
بچنان دنیا که حلما نیست
خنده اش کرد ازین جهانی
بلکه این خنده بود که و زین
کشته کرد آن یک یک خوابی
این قصاص نقد جلد سباز
زین وجه است دنیا را خدا
این جانشین حکم و طبعیت

و آن ضرورت بر طاعت
نمانند آس جو خاکه سن کوه
ارخواهت شد مسلمان خوش داد
خروج بار انداخت سگیزه زند
بکشان که چشم در خوابی بود
نبینت آن من در ایام کرو
که بدستش مسکن و میلادش
کرد با از درک و ناروفته
و در جای با دنا در از سر
خاصه در وقت برادر صبر
سوی آن بر جو انجنت مجید
بس بد اندر میل جن جن جو
می کشید آن حال که دایمن
م ازین عقلش محول کرد
یکی که از فتن در آن بسایر
جون فراموش شد احوال صواب
خفته نیند که این خود دان
جون بیندست نقد و جای حق
رو رنجبری سینه بر اسپه
می در انداز عصب اعصابی تو

نش فرعونیت بسین شهر
بی بجافت نیست جن جنش کن
اد جو فرو غوغای فط انجنان
بس فراموش شود چون پیش
شهر که رسید او بر سیک و بد
بل جان اند که خود پشته
می نیارد با دگش نیا جو خوار
احتماد گرم ناکرده که نا
در جای بر بنای او فنا
نامدش حال بنایی پدید
سرسل خود ندارد در زمان
جنینش این سایه ان شاکل
کی بجنبد چون بجنبد این در
نمانند اکنون عاقل در انوار
نار بر درین عمل بر حوص
بار از آن خواهش بنداری
جون ندانستم که آن غم و اغما
نار باید ما کمان صبا اجل
نابنداری که این بد کرد
ای در دیده بوستین بوستین
جون بجنبد بعد مرگ در صا

تا نیارد با دگان کو کین
آس سردشت کو کین بد
پیش مو بست سره نوافغان
کارا و زن آه دزارهای
بیچ در با دتش نیاید شهر خود
م درین شهرش نیست ادب
می فرو بود شوخاخر رانجا
دل شود صاف و نیند با
اول و آخر بیند چشم باز
در جای بر بنای او فنا
نامدش حال بنایی پدید
سرسل خود ندارد در زمان
جنینش این سایه ان شاکل
کی بجنبد چون بجنبد این در
نمانند اکنون عاقل در انوار
نار بر درین عمل بر حوص
بار از آن خواهش بنداری
جون ندانستم که آن غم و اغما
نار باید ما کمان صبا اجل
نابنداری که این بد کرد
ای در دیده بوستین بوستین
جون بجنبد بعد مرگ در صا

اطوار و منازل خلق آدمی از ابتدا

این است که در وقت
بسیار از این است
که در وقت سحر
بسیار از این است
که در وقت سحر

**مان ایک خلق دور که سگند ز ما لاند جنی که خدا
روز بهایی ما را زود ما را حان که ما را صبر غایت**

این سخن با باین ندارد
ملا کر کان خود را نمونیم
توسعی که می بد جو نطفه و جو
جو عهد از جنین خوابین
نا که عدل ما قدم بر زمین
جون فراموش است غش بر
چه عجب که خالی آن خلق نیر
بهر شدی عاقل عقل عاقل
در راه و عاقل بود جنی نفس تو
فرست چونست عقل را تو
بلست آن جنین که در اصبیح
از ره می باید از اصعب
عالم خلق است سویی و جهان
بی جهت بد عقل و علم الیه
زانکه فضل و وصل بود در روز
پی پای می برادر دوی نعل
زین وصیت کرده ما را صبط
صد مردان پرده آمد تا لا
بس پسر حق کرد این و نیم روز
سنگونی آن بود که سویی
در عجمها اش بنگار رود بد
جز که لا احیی کو بد و ز جان
رفت و الفین سوی کوه
کرد عالم حلقه کشد و محیط
گفت که کوی که با صد پسند

بسین را کین من خوار از کین
این خوار از طبع ایشان کیشیم
این خوار از اطلع و روزی بود
شع مرده باشد و ساقی شند
در رخا مرزشت را در نورده
کر چه ز و نفا ص بود این دید
بناو باشد چون نو کس پیچیه
که خصوصش ملامت کرد بهیا
کی جان کر چه جنون و نفس نو
منست جب و راست و لینش
میش اصعب با بسین اور است
که اصعبت آن ندارد
بی جهت دان عالم امروضا
عقله ار عاقل و جانمزم رض
غیض و وصل نندیشد کجا
نارک مردیت زد سویی
صدمه زان پرده آمد تا لا
ناسا شند در غلط سودا را او
ی روز ندارد او کووست
ار عظیم دار نهایت کم سوز

با همه زبان خوش خلق
این خوار از کیمیای خوش
بس فرو بو نشان طاعت
داشت طعنه نشان ترا در
کان شبی که می نندیدش فانی
نیست قاصد دین او ای فانی
از خود عاقل شود بر بنیاد
که بنوعی حاضر و غافل بدی
بس نور عقل جماعت لایق
تو ر چون بنام نشانه
وقت خواب و مرگ از وی می
نور چشم مردم که دیده
بی جهت ان عالم امر می کنم
بی تحمل نیست مخلوقی بدو
غیبه فضل و وصل بند بر اول
این سخن را خود چون بی
انک در دانش تفکر کرد نیست
بس که در برده موصول
و انک از روم او تر که ادب
زانکه خدمت باشند این
جون در عاقل نشو و سبک کند

بسی که گر کانند را حکم مند
از لب تو خواست کردن
نا بر دشمن زود خواب
بس نوسند از حرام سیر
بود با ایشان از هر گواهی
از سکون و خشنوت در تن
بعد از آن عقلش ملامت
در ملامت کی بر اسرار
زین بدیای تو بر شو شید
که بسیار بد بخت عقل آن راه
وقت بنداری هر نفس میشود
از ره راه آمد به چشم
بی جهت تر باشد امر لاجرم
آن تحمل نیست چون ای غم
لبک می بردن بنشاند
بسته فصلت و وصلت
در حقیقت آن نظر در ذات
وسم او آنست کلین چون
بی ادرت با سنگونی داد
کونداند آسمان از زمین
حد خود داد رصاع تن
گر شمار و صد بر و نسیب
ذبیب اگر زمره بود صا
ماند حیران آنرا بر خلق
که بیست عظم تو بار میکنند

**رفتن دوا الفین سوی کوه تا دور که کین
که ای کوه تا فانت صفت مصلحت حق ما را بکوی
که تا فانت صفت مصلحت حق در گشت نیا بد**

۸۷

گفت رکامی من اندان
من پیش روی رکی دارم
حق خواهد بود زلزله شهرت
بس جنبان من آن رکن با هم
همچو مردم ساکن در کنار کن
موردی بود که اذیت داد و غم
که عجایب نقشها آن کلک کرد
گشت آن مور صبر است آن پیش
گفت آن مور صبر که ما زوست
مچنین میرفت تا بالان
گفت ز صورت سپید آن شهر
صورت آمد چون لیاقت
بگزمان از روی غمایت رنگند
کای سخن کوی جبهه را ز دان
با قلم از مده باشد که سر
گفتای یک نش چیده راه
کوه رسیده می زنده در بگری
که بوی آن چنین در این شهر
که بوی آن چنین در این شهر
با چنین دوزخ که زنده در این
گرفتند بوی آن در فصاحت
سرخ را چون لاند عالی هوا
چون رفتم من عجایب کودکی
برین جبران و دوا با پس
ز دنت ز رفت و جو زان

گفت رکامی من اندان
من پیش روی رکی دارم
حق خواهد بود زلزله شهرت
بس جنبان من آن رکن با هم
همچو مردم ساکن در کنار کن
موردی بود که اذیت داد و غم
که عجایب نقشها آن کلک کرد
گشت آن مور صبر است آن پیش
گفت آن مور صبر که ما زوست
مچنین میرفت تا بالان
گفت ز صورت سپید آن شهر
صورت آمد چون لیاقت
بگزمان از روی غمایت رنگند
کای سخن کوی جبهه را ز دان
با قلم از مده باشد که سر
گفتای یک نش چیده راه
کوه رسیده می زنده در بگری
که بوی آن چنین در این شهر
که بوی آن چنین در این شهر
با چنین دوزخ که زنده در این
گرفتند بوی آن در فصاحت
سرخ را چون لاند عالی هوا
چون رفتم من عجایب کودکی
برین جبران و دوا با پس
ز دنت ز رفت و جو زان

و لا بکرون دور العرفین که از صنایعش
که در خاطر اوری گفتن آن بر تو است بگو
چون بگویم سوز سوز ساکن را
نزد آنکس که نداند غفلت این
موردی بود که غم دهد و او را سوزند که گفت
موردی که چشم تیره تر بود که گفت تا نشان ترا
ما بدید که که این هم در شان می نمودی که که او در
چشم تیره تر بود و در او سوز تر بود که گفت تا نشان ترا
سنگ که گفتن از فرج با زدند ابله آه شب
جز بفعل و جان نجیب نشما
غفلت بر یک با میها میکنند
از صنایع سخن کین با من سپا
بر نویسد بر صحن اینان چه
کوههای بر روی کرد پشاه
بی رسانند برف سرچین با تری
نفع و دوزخ کوی جبهه را
سرخس از شوق آن رکن
برد لطفش من بر آن است
که عنوان خلج دان کان کج
ز آنک نشا و ز شوق او انوار
گفت آن کوی تکلف میکند
تا در آن ضحی در پیش
می شود آن رفت گرم و تری

مطل من سوز در حس و مہما
بر عرو تم بستہ طرف جہا
کوینا و من بر جانم حرف را
ساکن بود در روی فعل از زنگ
زلزله مست از بخارات زمین
گفت با مورد که این را دم
همچو ریجان و پیوسته و سوز
و این قلم در فعل ذعت و این
که اصبح ما غر زور تر شد
مهر سوران فطن بود اندکی
که بخوار میگردد چرخ
بی رفق خفا باشد جفا
جو نش کوی با فذ و الفیفت
گفت روکان در آن
گفت کفر و اینانی باز کوی
کوه بر کوی شمار دوی عبد
کوه بر کوی می زنده بر کوه
تا سوزد برده در از دان
به برنده بدیشان خرابیت
سابق مسوق بدی دوی
کی رسد بر سرخ دین سکلین
تا ز رحمت پیشت آمد محلی
فهر بند در آن بی روی
چونک چیران کیشی بر کوی
زانکه شکل زوت بر کوی
جو نکا جا آمدی لطف

مسلمی منکبت پیش جبریل
و در آن تو محسوس الشکاک
گفت زوان و طاق و سوز
گفت بنا ناپسند این سپا
آدمی راست حس تن عظیم
سنگ آهن بود لایحای دمار
با زدن شمشیر بر پیروار
طاسلین در بندای بی روی
طاسلین باشد زبون زخم خیز
شبهیپ که زده شرف و غمز
آن مهاجرت سپکا ناکا
دور باشم بنده و شمشیر ما
این برای حاصر عام ره کند
مان و مانای ایشان کند
سر عهد آن موسما در نفوس
علم در حلقه و رهنما بچون
مسند پویان محاسنام
این سخن با میان ندارد ای جو
و آن عظیم خلق ارکان سعادت
بی زنجیری که لا شرفیت
چشم احمد را نعلق بندید
خود نشانم در بکویم وصف جان
صفته بود آن شیره خوابت
ورنه در عالم کرا نره بد
مدحه گفت معینی نور باش

مسلمی منکبت پیش جبریل
و در آن تو محسوس الشکاک
گفت زوان و طاق و سوز
گفت بنا ناپسند این سپا
آدمی راست حس تن عظیم
سنگ آهن بود لایحای دمار
با زدن شمشیر بر پیروار
طاسلین در بندای بی روی
طاسلین باشد زبون زخم خیز
شبهیپ که زده شرف و غمز
آن مهاجرت سپکا ناکا
دور باشم بنده و شمشیر ما
این برای حاصر عام ره کند
مان و مانای ایشان کند
سر عهد آن موسما در نفوس
علم در حلقه و رهنما بچون
مسند پویان محاسنام
این سخن با میان ندارد ای جو
و آن عظیم خلق ارکان سعادت
بی زنجیری که لا شرفیت
چشم احمد را نعلق بندید
خود نشانم در بکویم وصف جان
صفته بود آن شیره خوابت
ورنه در عالم کرا نره بد
مدحه گفت معینی نور باش

نمودن جبریل علیه السلام در اصطص صلی الله علیه و سلم بصورت سخن از صفت او چون یک پر طایر شد آتی بر گرفت و افشا نخج شد سماعش
لیک در باطن تک خلق عظیم
زاد آتش زین دو والد و پدر
که از تو عقور گردد بر جمار
در صفت از کان مسما فزون
باطنش باشد محیط بنف جرخ
از مهابت گشت پیش صغیر
و پر خورش و سنار از ابریکا
که بلز زنده از مهابت شبیر با
که گندش از مهابت شبیر با
نفس خود چمن زنده و شبیر
سیدت ته با قهر اندزن کج
گشت نوبی از غیر حکم با خود
و آن بری رویان حرف تمام
خستم کن و اعدا علم با نشا
چرخه مقصد صدق انبرست
این رفتی تا که لا عرفیت
پس خیر آن تن باشد بد
زلزله اخذ درین کون و حکا
انیت شبیر مسر سهند پاک
که رویی از صغیر تر بیدی
ماه را که گشت نباشد کوی ما

نمودن جبریل علیه السلام در اصطص صلی الله علیه و سلم بصورت سخن از صفت او چون یک پر طایر شد آتی بر گرفت و افشا نخج شد سماعش
بر نشان سنگ آسمان تن
مست آتش ششکار و صغیر
که بر کون کشت آن روح دین
پس بصورت آدمی فرج جهان
چونک که داخل شود و اعدا
چون زیم و بر سر پیش بد
منش با هزاران بر پیش
با تک جا و نشان و آن جوا
از برای عام باشد این کوه
سرازان این بود کان نیش
با چون آید سویی بر نم خا
طلیل و کوس است وقت حک
چو بین و آن خود سر جا کیش
انرا محمدان حسی کویا ریه
جای بی خیرات و صفا
آشنا با زدره کی مدوس است
نحوه بخوری و محو خواب زرد
رو به پیش که یکدیگر شفته بود
خفت سازد شبیر خود را انجا
گفت احمدان نظیر شمشیر
خدا رکبتا یزدان بر جبریل

نمودن جبریل علیه السلام در اصطص صلی الله علیه و سلم بصورت سخن از صفت او چون یک پر طایر شد آتی بر گرفت و افشا نخج شد سماعش
که جهانگ صورت است
تا پس من ترا نظاره وار
حس صفت تک تخت است
تا چه حد پس را گشت و بی
زانکه است و در صفت است
که به قاصد شود و شمشیر
رزمین آخرون است است
وز صفت لعل جهان با بند
سپید که گشت و بان مندی
جبریل آمد در افراس کشت
سول رسنکار صا رها بد
که شود است از نیش جانها
تا کلاه کبر نهندان کرده
دارد از فقره دم کبر و دار
کی بود با همایا قیاس
وقت عشرت با خواص آید
دین جو و رود و در شهرت
خفته این دم در حال کیش
سرخ باقی آفتاب ششت
سرخ در پروانه کی بپوشد
جان ازین و صاوت باشد پاک
شیر جان مانا که لکن در خدمت
که نماش مده سازندین
بخواست و از هر کف بر جوش
تا بد پیش ماند جبریل

چون گذشت اعدا رسد ز
باز گفت در ایامی برده
حیرت از حیرت آمد این
چهره شکر شمع رخ بر
این حدیث منقلب کور کن
آنک بر گذشت اجزایش از این
اعط ما شاد و در او از هم
بوسه از پیش فرعون زن
نرم گو لیکن مگر عجز صفا
کو تو سر کل خوار که فتنه
این سرخورد میان قند زار
صورت حرف آن سرخوردان
نا سرخورد بر در امپلیه
بر فلک محو جی ای خورشید
تقره بر خیزد و شرک در
سوی و مارون شوند از سر
بیش ناسا بی کرد ایند زو
این همه خواندی فرو خوان لم کن
کین چنین کرسه تابند بدید
نا بنام احمد او بیفتون
مرکبا بیاری من من بدی
نشن او را کی سپا بد خال
آنجان فرخ بود نشن برو
این همه تعظیم بخشیم و داد
قلیبید لاف توان محک

دارم نام چهره مثل و از حد
سن با وج خود فریستم منور
بیش خاصکان از لخص
تونه بر وانه و بی شمع نیز
شیر با بر عکس صید کور کن
پیش او مگوس و فلک شایسته
باطعیا ساکنی از صهم
نرم با بد گفت قول لبیب
وسوسه فرودش در لبین مطا
ز جی فاسد مکن طبعش سده
ای ساکن که بهما دست جا
در زمین در دو پس برین
نشو و یکم خندش آن طبع
رزین هم نابد محو و با
و حدیث از هر دو سو
مخلط خوش می شود و انگبین
شم کردن نماز شکر ای او
نابدایی بی این که حسن
از چال روش نشان می
یا عینا نشان می شنیدی
باید از نشان دارو می شنیدی
بلک فرغ نشن او بی خیال
که ریز در حال دیوار از دو
چون بدیدندش صورت بر باد
نامریدانرا در اندازد بشک

گفت او را مبین بی بر سر
گفت بیرون رین جدای خوش
بیشتم با جلا با با سبب
سخن چون دعوت کند ز
بند کن تنگ سخن شایسته
لا تا انهم پیسی دار هم
نار بپ از سرته در نماز خوش
آب که در روغن خوشان
وقت عصر آمد سخن کوبان کن
نطق جان را روضه جا پستی
طن نبرد از دور کان است
ای ضیا الحیام الدین را
میرین صورت گری جان تو
نار مبین با حملت بلند
چون شناسد جان مرغان ترا
چون شناسد اندک مشک شود
زین سبب جان پی را جان
پیش از آنک نفس احمد فرمود
سجده میکردند کای رت بشن
مرکبا حوت مهو بی آمدت
نشن او شکست از رانمشان
نفتش او بر روی دیوار از
گشته با یکدیگر بی صعب
قلب نشن بدو در دم سبب
کین اگر بی نقد با کینه بدی

گفت رود من حریف تو نیم
گر زم بری بسوزد بر من
چند جان آری که جان آری
جان پروانه پیر میزد ز سوز
واکن ایشان فلک شایسته
یا عزیزان از لایب دار هم
را با با مرعی بی ساز خوش
دیکدان دیکدان و بران کن
ای که عصرت عصیر را آگاه کن
گر ز عرف و صوت تصنیف
چون غم اندوزی وقت نشن
این سرخوردان بطبع زار
بی غلط هم این تو هم آن ز تو
یکدیگر یک قید و یک خوش
باید از ندا تا دما جدا
سنگی اش برده سائر شود
نا شناسا کنت و پشت پای
نعت او مکر را نشو بد بود
در عیان آرایش مرصه رود
عوضان کراری ای بدی
در دل و در گوش در انواشتان
اندول دیوار خون دل کلک
آن دور روی عیب دیوار
قلب در قلب بودت راه
میج لاف دیدن تنگ نمی

او محک میجو از ما آری	که که در قلبی از ان عیان
آن محک که او نهان دارد	با محک باشد نه نور معرفت
آینه کوی عین دارد ذهن	از برای خاطر سر قلبان
آینه بنوع مسافق باشد او	
این چنین آینه نا ثانی مجو	

این کلام که در این کتاب است
افزون از این کتاب است

نَهَائِهِ الْبَاطِلَةُ
الْمُفْطِرَةُ الْمَلَكُوتِ